



## ترک فرار

محمدعلی النجانی

طنزپرداز



### ۱۳ آبان

روزی مثل امروز در سال ۱۳۵۸ ه. خ. (هجری خورشیدی یا همان هجری شمسی خودمان) لانه جاسوسی آمریکا که کارکردهای بی‌اهمیت دیگری مانند سفارت هم به آن نسبت داده‌اند، توسط دانشجویان پیرو خط امام تسخیر شد. شیر مادر و نان پدر همه‌شان حلال.

قضیه این جوری آغاز شد. محمدرضا شاه بعد از اینکه کشور را ول و فرار کرد - هرچند برخی اعتقاد دارند که ترک بود؛ ولی جا دارد از همین تریبون به آنها بگوییم «باشه اصلاً هر چی شما می‌گی؛ اما ترک یک‌بار، دوبار، نه این همه بار». - خلاصه محمدرضا که به همراه اهل و عیال، کلی بار هم به همراه خود از کشور خارج کرده بودند تا مردم را از فکر و خیال نگهداری آنها راحت کنند، به هر کجا که می‌رسیدند تا می‌آمدند خستگی سفر را از تن به در بیاورند و یک «آخیش» بگویند به آنها می‌گفتند: «خب دیگه گفتیم و خندیدیم و نخودچی و کشمش مان را هم که خوردیم. حالا نخود نخود هر که رود خانه خود» و با خواندن «روز اول ناز و نیاز، روز دوم نان و پیاز، روز سوم چوب دراز!» آنها را بدرقه می‌کردند.

قضیه این جورکی ادامه داشت که محمدرضا دیگر توانی برای ترک کردن نداشت و همه‌اش می‌گفت: «من دیگه حال ادامه دادن ندارم.» از همین روی حتی حاضر شد به کشوری برود تا در آنجا مردم بلیت بخزند و بیایند و پف‌فیل (در بعضی زبان‌ها ذرت بو داده) بخورند و آنها را در کنار نگریستن به سایر حیوانات نظاره کنند. محمدرضا (همان شاه سابق) که دیگر تحمل این همه بی‌ناموسی و خفت را نداشت، دست به پاچه شلوار جیمی کارتر شد. کارتر هم بعد از تکاندن شلوارش و گفتن «اه... خیس شدم انقدر صورتم رو ماچ کردی، خب پامم هستا!» دستور اقامت محمدرضا را با نام مستعار در یک بیمارستان روانی (جایی شبیه دیوانه‌خانه) داد؛ اما خبر این اتفاق به ایران رسید.

در پی این امر دانشجویان که سال‌ها خیانت‌های آمریکا را در حافظه خود داشتند، بسیار مکرر شدند و در حالی که تکدر شلپ‌شلپ از سر و روی‌شان می‌چکید، گفتند: «عه! دیگه گذشت اون زمون. اگه جرات دارید وایسید دم در.»

پس ایجورکی‌تر شد که آمریکایی‌ها از آنجایی که جرات‌های خود را گم کرده بودند به پشت در خزیدند. بعضی دیگر در به در دنبال سوراخ موش گشتند. اندکی هم حین ترسیدن و لرزیدن با وایبره بالا اسناد و مدارک را داخل دستگاه ریختند تا آنقدر ریز شود که احدی نفهمد چه کرده‌اند و چه خواهند کرد؛ ولی زهی خیال باطل! که بار دیگر دانشجویان کولاکی به پا کردند و تمامی اسنادی را که هر کدام انقذه انقذه شده بودند را در کنار هم قرار دادند تا بار دیگر کلیه اعمال شیطان بزرگ بر علیه ایران بر همگان عیان شود. در پایان جا دارد در کنار زدن سوت بلبلی دو انگشتی، یک خدقوت دلاوران، نام‌آوران به نام یزدان پیروز باشید برای تک‌تک آنها بخوانیم.



سید محمد سالم  
کاریکاتورست

## اولین روز اولین سال کاری

بی‌چاره سقراط

علیرضا عبیدی

طنزپرداز



### شنبه ۲۹ مهر ۱۴۰۲

تا وارد مدرسه شدم، مدیر از جایش بلند شد و با احترام به استقبال آمد. باید هم این طور می‌بود. بالاخره بار تربیت نسل‌ها بر دوش ما سنگینی می‌کرد. احترام به ما احترام به آیندگان بود.

من هم با روی گشاده آغوشم را به روی مدیر باز کردم، اما بی‌پوشه‌ی کلاس دوازدهم انسانی را به سینهم چسباند و گفت: «آقا نسبت به ناحیه‌ی دو خیلی عقیبیم.» آغوشم را به گونه‌ای که ضایع نباشد جمع کردم و گفتم: «هنوز روز اول من است.» گفت: «عقبیم آقا؛ عقب.» گفتم: «حتماً همین طوره.» و ادامه دادم که در ابلاغیه آمده دبیرستان باید تدریس کنم؛ سوم یا پیش‌دانشگاهی. اگر هم نمی‌شود، دوم یا اول دبیرستان. رشته هم فقط ریاضی!

از برقی که در چشمانش دوید، فهمیدم من همان گوهر رخسانی بودم که نسل‌های متمادی از خلاء نبودنش به راه تباهی پیش گرفتند و حالا من...

**زنگ اول:** جامعه‌شناسی. قرار شد این تنها درس غیرتخصصی بنده با این کلاس باشد تا کلاس خالی نماند. یادم افتاد که گفته بودند: ارشد مهندسی عمران نیاز است، برای تدریس ریاضی و فیزیک. البته این ناهماهنگی‌ها در روز اول مدرسه پیش می‌آید ضمن اینکه من به جای یک معلم بازنشسته رفته بودم و ته دلم قرص بود که زنگ بعد یا نهایتاً فردا در جایگاه اصلی خود مشغول به تدریس خواهم شد. بالاخره من هم باید به سهم خودم دینم را به سیستم آموزشی کشور ادا می‌کردم.

پس بدون نگرانی جمله‌ای که سال‌ها در دلم مانده بود را به زبان آوردم: «شما بدترین کلاسی هستم که من دارم!» بعد هم یک کتاب از دانش‌آموزان گرفتم و ورق زدم، اولش فکر کردم اشکال از ویراستار است بعد از یک جستجوی کوتاه در گوگل همه چیز برابرم روشن شد و با نام و یاد خدا شروع کردم که «مهندسی عمران در جامعه‌ی اگزیستانسیالیستی محور پارادوکسیکال در نهادهای بوراکنتریک می‌باشد» بچه‌ها دست به قلم شدند و فوراً هر کلمه‌ای که از دهانم بیرون می‌آمد را می‌نوشتند.

**زنگ دوم:** تاریخ ایران و جهان. قرار شد این تنها درس غیرتخصصی بنده بعد از جامعه‌شناسی با همان کلاس باشد. یادم افتاد که گفته بودند: ارشد مهندسی عمران نیاز است، برای تدریس ریاضی و فیزیک. اما به هرحال روز اول مدرسه همه‌ی این ناهماهنگی‌ها طبیعی بود.

بچه‌ها باورش‌شان نمی‌شد که برای این کتاب هم معلمی وجود دارد و این خالی بودن زنگ‌هایشان سوءتفاهمی بیش نبوده است. کتاب، کتاب، قطوری بود. با نام بردن من، بچه‌ها می‌خواندند. نام هرکسی را که می‌آوردم، باید خط را ادامه می‌داد. هرکس خط را هم گم می‌کرد، باید شروع می‌کرد به مشق نوشتن از روی کتاب. درس اول را سه چهار باری خواندیم. علاوه بر این که بچه‌ها با رشته‌ی تحصیلی‌شان آشنا می‌شدند، من هم پلکی برهم زدم تا برای زنگ بعد آماده باشم. درس هم گویا بود و واضح. آخرش هم با گفتن «شرح دهید»، «نام ببرید» و «چیست»، چند تیترا به سوال تبدیل کردم. مقداری هم برایشان از تاریخ شکل‌گیری ریاضی گفتم. این که بشر شمردن نمی‌دانسته. بعد با انگشت شروع به شمردن کرد. لحظات مفیدی را برایشان رقم زدم و خودم هم احساس بیگانگی با آن کلاس نداشتم.

**زنگ سوم:** ادبیات. قرار شد بعد از جامعه‌شناسی و تاریخ این تنها درس غیرتخصصی بنده با همان کلاس باشد. آنجا بود که با مفهوم تحول در نظام آموزش و پرورش آشنا شدم و می‌دیدم که روح بوعلی سینا در من حلول کرده. از طب تا فلسفه و ادبیات و نجوم را در کالبد خود داشتم. یادم افتاد که گفته بودند: ارشد مهندسی عمران نیاز است، برای تدریس ریاضی و فیزیک.

بچه‌های از دیدن سه باره من خیلی خوشحال شدند و ظرف یک ساعت روخوانی کتاب ادبیات ما را حدود شصت هفتاد صفحه از ناحیه ۲ پیش انداخت و این خبر خوبی برای مدیر بود. همچنین بچه‌های یاد گرفتند منظور از «تو» در شعر شاعران قدیم، کائنات بوده است.

اولین روز کاری به پایان رسید. مدیر گفت که با همین کلاس، چهارتا درس دیگر هم دارید. یعنی قرار شد این چهارتا درس غیرتخصصی بنده بعد از جامعه‌شناسی و تاریخ ایران و جهان و ادبیات با همان کلاس باشد. یادم افتاد که گفته بودند: ارشد مهندسی عمران نیاز است، برای تدریس ریاضی و فیزیک. البته به هرحال این ناهماهنگی‌ها برای یک سال تحصیلی طبیعی بود.

## قافله‌ی عمر

ابوالقاسم سیفی

شاعر



آب از سرتان چهل وجب می‌گذرد  
خوابید، ولی چه زود شب می‌گذرد  
حک شد روی هر گلوله‌ی حزب الله:  
«این قافله‌ی عمر عجب می‌گذرد»

